

برنامه شماره ۳۶۷ گنج حضور  
اجرا: پرویز شهبازی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۸

با وی از ایمان و کفر باخبری کافر نیست  
آنک از او آگهست از همه عالم بریست  
آه که چه بی‌بهره‌اند باخبران زانک هست  
چهره او آفتاب طره او عنبر نیست  
آه از آن موسیقی کانک بدیدش دمی  
گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست  
بر عدد ریگ هست در هوشش کوه طور  
بر عدد اختران ماه ورا مشتریست  
چشم خلاق از او بسته شد از چشم بند  
زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست  
اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او  
زرگر عشق ورا بر رخ من زرگریست  
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر  
کآتش از لطف او روضه نیلوفر نیست  
چون رخ گلزار او هست چراگاه روح  
روح از آن لاله زار آه که چون پروریست  
مفخر جان شمس دین عقل به تبریز یافت  
آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۵۵۰

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب  
چشم من خفته دلم در فتح باب  
مر دلم را پنج حس دیگرست  
حس دل را هر دو عالم منظرست  
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه  
بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه  
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ  
عین مشغولی مرا گشته فراغ  
پای تو در گل مرا گل گشته گل  
مر ترا ماتم مرا سور و دهل  
در زمینم با تو ساکن در محل  
می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل  
همنشینت من نیم سایه منست  
برتر از اندیشه‌ها پایه منست  
زانک من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام  
خارج اندیشه پویان گشته‌ام  
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی  
زانک بنا حاکم آمد بر بنا  
جمله خلقان سخره اندیشه‌اند  
زان سبب خسته دل و غم‌پیشه‌اند  
قاصدا خود را باندیشه دهم  
چون بخواهم از میانشان بر جهم  
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس  
کی بود بر من مگس را دسترس  
قاصدا زیر آیم از اوج بلند  
تا شکسته‌پایگان بر من تنند

چون ملالم گیرد از سُفلی صفات  
بر پرّم همچون طُيورُ الصّافّات  
پر من رستست هم از ذات خویش  
بر نجفسانم دو پر من با سریش

#### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۰

بانک دفی که صنّج او نیست حریف چنیرش  
درنرود به گوش ما چون هذیان کافری  
موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو  
چون نگریزم از همه چون نرمم ز سامری  
از همه من گریختم گر چه میان مردم  
چون به میان خاک کان نقده زر جعفری  
گر دو هزار بار زر نعره زند که من زرم  
تا نرود ز کان برون نیست کسبش مشتری

#### حافظ، دیوان غزلیات، شماره ۱۲۸

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر  
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۶۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

### با وی از ایمان و کفر با خبری کافرست \*\*\*\*\* آنک از او آگهست از همه عالم بریست

با وی، یعنی در حالیکه خدا با تو است. یا تو از جنس خدا هستی یا از جنس زندگی هستی و آن تو را می‌خواهد زندگی کند. این لحظه او توست و تو او هستی. اگر وضعیت این‌طوری است و هنوز شما از ایمان و کفر باخبر هستید، یعنی اگر در یک چارچوب ذهنی زندگی می‌کنید که می‌دانید این ایمان است و این کفر است، در اینصورت خود اینجور زندگی، کافر است. پس معلوم شد که بی‌ایمانی و کافر بودن در اصطلاح مولانا یعنی چه!

یعنی این‌که آدم فضای یکتایی این لحظه را که ما در آن هستیم و به جای این‌که از آن خیردار بشویم و هوشیاری آن را داشته باشیم (که اینجا با وی مشخص شده)، بجای آن، از آن خیردار نشویم و در یک سیستم بسته‌ای بنام ذهن، زندانی باشیم و در آنجا بدانیم که این کفر است و این ایمان است.

تمثیل‌های فراوان است! حالا به لحاظ دینی مثلاً یک مسلمان بداند که وقتی مسلمان است دین دیگر کافر است. یا یکی یهودی فکر کند که یهودیت و باور کردن به آن ایمان است و در دین دیگری ایمان نیست و کافر است. پس این ایمان است و آن کافر است.

هر کسی در چارچوب ذهنی خودش که با آن هم هویت شده (حالا به اصطلاح دینی صحبت می‌کند) هر سیستم فکری که چه می‌خواهد دینی باشد یا غیردینی باشد که آنجا ما می‌دانیم که خوب چیست و بد چیست، در حالیکه او با ما است و از آن هوشیار نباشیم این خودش کافرست. به این معنی که با این کار ما می‌پوشانیم خدا را. در خود مسلمانی مثلاً یک نفر شیعه باشد و بگوید سنی کافر است پس دارد می‌گوید که: «من میدانم».

یا این یکی بگوید که من ایمان هستم و دیگری کفر است این سیستم باوری و هم‌هویت شدن با آن و با آن کار کردن با آن و آن را به معرض نمایش گذاشتن... مولانا می‌گوید که: «این کافر است». چرا؟ برای این‌که همین سیستم باوری و همین سیستم کار خدا را از ما می‌پوشاند.

حالا با وی چگونه ما می‌توانیم بشویم؟ با وی فقط می‌توانیم او بشویم. نمی‌توانیم در یک چارچوب فکری یعنی با فکرهایمان خدا را بشناسیم. زندگی را بشناسیم. به زندگی در این لحظه باید زنده بشویم.

خب حالا می‌گوید: «هر کسی که از او آگاه است» «خب کی از او آگاه است؟ کسی که از جنس او شده. در این صورت از همه عالم بری است. (بری یعنی دور). بنابراین در ذهنش دیگر نیست. عالم ذهن است.

از همه عالم بری است برای این‌که با عالم کاری ندارد. از عالم چیزی نمی‌خواهد. برای این‌که زنده به زندگی است زنده به خداست.

ما با عالم کار داریم، برای این‌که همه سیستم‌های فکری جزء عالم است. هر فکری جزء عالم است. هر دردی و وضعیتی جزء عالم است. هر انسانی که بصورت فرم دیده می‌شود. یا او را بصورت تصویر ذهنی در ذهنمان می‌بینیم، جزء عالم است. هر چیزی که هست جزء عالم است.

حالا ما چرا عالم را رها نمی‌کنیم؟ برای این‌که از او ما چیزی می‌خواهیم.

انسانهای دیگر و باورهای آنها را ما رها نمی‌کنیم. چرا؟ برای این‌که آنها باید به ما بگویند که ما آدم حسابی و آدم مهمی هستیم و باارزش هستیم. چرا؟ برای این‌که ما زنده به خدا نیستیم. اگر زنده به زندگی بودیم احتیاج نداشتیم. پس ما برعکس عمل می‌کنیم. ما از خدا دوری می‌کنیم و هجوم می‌بریم به عالم.

برای این‌که عالم به ما بگوید که ما چطور آدمی هستیم. آدم خوبی هستیم و یا آدم بدی هستیم. برای این‌که توی خوب و بد کردن هم هستیم! باید تعدادی آدم پیدا کنیم و متقاعدشان کنیم و مجبورشان کنیم که به ما بگویند که ما آدم مهمی هستیم. اگر آنها نگویند ما بیچاره می‌شویم. ولی خب متأسفانه آدمهای بیرونی به همه که نمی‌توانند بگویند که شما آدم مهمی هستید. مثلاً به آدمهای خیلی پولدار می‌گویند. به آدمهایی که خیلی دیگر به مقامهای بالایی دنیایی رسیده‌اند به آنها می‌گویند: «شما خیلی مهم هستید» و می‌گویند: «شما موفق هستید». خب در همان چارچوب باوری اگر ما زندانی شدیم پس ما دنبال همین هستیم دیگر!

حالا شما از خودتان پرسید، آیا دنبال آدم‌ها هستید که به شما بگویند که شما مهم هستید، موفق هستید و خوشبخت هستید؟!!

خب مثلاً هنرپیشه‌ها و ورزشکاران بزرگ که در این مملکت پول زیادی درمی‌آورند. رئیس‌جمهورها و سیاستمداران که پول زیادی دارند ظاهراً، آدم‌های خوشبختی هستند.

ما به آنها می‌گوییم: «شما چقدر آدمهای خوشبخت و موفقی هستید.»

آنها جواب می‌دهند: «به ما می‌گویید؟ ما که از همه بیچاره‌تر هستیم.»

حالا آنها در آن وضعیت می‌گویند: «به ما نگویند که ما خوشبخت هستیم. چون ما خوشبخت نیستیم.»

یک عده‌ای هم که با عالم کار دارند و از عالم می‌خواهند که به آنها بگوید که شما مهم هستید، آنها هم بسیار ناخوشبخت هستند. چون مردم به آنها نمی‌گویند که شما مهم و خوشبخت هستید. با آنها هم که می‌گویند آنها هم در آنجا حس ناخوشبختی می‌کنند!

حالا من از شما سوال می‌کنم: «آیا شما حقیقتاً از این لحظه که زندگی است فرار می‌کنید؟ گریزان هستید و کنده می‌شوید هر لحظه و می‌روید به عالم؟» به عالم رفتن معادل به گذشته و آینده رفتن هم هست. برای این‌که این ایمان و کفر که یک سیستم فکری است با گذشته و آینده کار می‌کند. ذهن با گذشته و آینده کار می‌کند. وی، خدا یا زندگی در این لحظه است. این لحظه از جنس زمان نیست. پس مشخص شده که ما باید از این سیستم باوری که در آن زندانی شدیم بیرون بیاییم.

حالا اگر شما حس می‌کنید که از این لحظه کنده می‌شوید و به سوی آینده و گذشته می‌روید، باید بدانید که فضای پذیرش اتفاق این لحظه که وی است، محل زندگی شما باید باشد. وقتی که فقط به آنجا بروید شما می‌توانید حس شادی و آرامش کنید. وگرنه اگر در امان و کفر باشید همیشه گرفتار خواهید بود.

پس اگر در آنجا رفتید چون از عالم چیزی نمی‌خواهید، پس از عالم بری هستید. معنی این نیست که شما از همه عالم فرار کردید و رفتید توی کوه زندگی می‌کنید! نه با آدمها زندگی می‌کنید، ولی با هیچ آدمی هم هویت نیستید و از آنها زندگی نمی‌خواهید و بنابراین خوشبخت هستید.

در سطر دوم می‌گوید:

### آه که چه بی‌بهره‌اند با خبران زانک هست \*\*\*\*\* چهره او آفتاب طره او عنبر است

چقدر جای تاسف دارد که انسانها که می‌توانند همین لحظه به زندگی زنده بشوند و دو بعد هوشیاری داشته باشند... (یکی بعد حضور که هوشیاری فضای لایتنهایی پذیرش این لحظه است و یکی هم بعد فرمشان) می‌توانند ذهنشان را ببینند و فضای حضور را هم ببینند.

گاهی اوقات می‌گوییم: «این جهان و آن جهان را هر دو را ببینند.» فقط از جسم آگاه باشند. یعنی فقط هوشیاری جسمی داشته باشند. بارها گفتیم: «این کلید کار است.» شما به خودتان نگاه کنید. ببینید اگر این لحظه شما از فکری آگاه هستید، از یک چیزی آگاهید، از یک وضعیتی آگاهید، از یک جسمی آگاهید و لحظه بعد هم از یک فکری فقط آگاهید... لحظه بعد هم از یک فکر و لحظه بعدی هم از یک فکر...

پس شما همیشه از چیزها آگاهید. اگر همیشه از چیزها آگاهید پس از خدا آگاه نیستید. این خیلی واضح است! پس شما با فکرهایتان هم هویت هستید. شما ممکن است بگویید که نه من با فکرهایم هم هویت نیستم.

هویت هستید؟ برای این‌که بجز این هوشیاری که در آن هستید، هیچ هوشیاری دیگری ندارید شما! هوشیاری ناظر ندارید. می‌دانید چرا هم هوشیاری حضور ندارید. اگر فقط از فکرها آگاه هستید.

دارد می‌گوید: «چقدر باعث تاسف است که انسانها بی‌بهره، بی‌رمق و بی‌انرژی باشند و این‌طوری زندگی کنند. اینها کسانی هستند که باخبرند فقط از آن چیزی که فقط هست.» در اصطلاح مولانا و اصطلاح این جلسه (چیزهای که هست) یعنی آن چیزی که ذهن می‌تواند نشان بدهد. چیزی که وجود دارد. (هستی).

مثلاً بدن ما هستی است. هر چیزی که در بیرون با چشم می‌توانیم ببینیم هستی است. هر صدایی که می‌توانیم بشنویم هستی است. هر فکر هستی است. برای این‌که فرم دارد و هر فرم هستی است. اگر فقط ما از هستی آگاه هستیم ما از زندگی بی‌بهره هستیم. برای این‌که زندگی در فضای یکتایی این لحظه زندگی می‌شود. زندگی ما کیفیت ندارد. برای این‌که او، زندگی از جنس هوشیاری بی‌فرم است.

**چهره او آفتاب ( آفتاب یعنی نور).** دنبال فرم نگرد! اگر می‌خواهی وی را پیدا کنی، او در فرم نیست در ذهن نیست و در ذهن دنبال او نگرد. اتفاقاً یکی از دلایلی که ما هیچ موقع به خدا نمی‌رسیم برای این‌که می‌دانیم چطوری بخدا برسیم. دانشی داریم که می‌داند چطوری بخدا برسد! که آن هم راهش مشخص است که یک سری کارها را باید انجام بدهیم. چون می‌دانیم که بخدا چطوری می‌رسیم و خدا چی هست، پس در ذهن دنبالش می‌گردیم. ولی خدا بیرون از ذهن است و هیچ وقت هم به او نمی‌رسیم. برای این‌که هر چیزی که در ذهن دنبالش می‌گردی در آینده است. ذهن فقط آینده می‌شناسد و زمان می‌شناسد.

پس شما زندانی کفر و ایمان هستید. کفر و ایمان دویی هستند. ما چرا می‌گوییم با ایمان هستیم و آن یکی کافر است؟ برای این‌که برای ادامه سیستم ذهنی ما به ستیزه احتیاج داریم. ما باید با ایمان باشیم و با کسی که کافر هست بجنگیم وگرنه ما چطوری می‌توانیم این **بافت مصنوعی** من را ادامه

بدهیم؟ این براساس ستیزه با دیگران خودش را معین می‌کند. تعیین‌اش که من چی هستم این بستگی به این دارد که من مثل او نیستم که کافر است. من این‌طوری هستم که این هم ایمان است!

مولانا می‌گوید: «همه اینجور وضعیت‌ها کافری است.» کافری هم یعنی تو داری زندگی را می‌پوشانی.

می‌گوید: «او از جنس نور است.» **چهره او آفتاب طره او عنبری است.** طره یعنی موهای چتری پیشانی. او هم از عنبر ساخته شده (عنبر ماده خوشبویی است که از ماهی خاصی می‌گیرند.) پس می‌بینید که دارد می‌گوید که اگر دنبال زندگی می‌گردی زندگی از جنس نور است ولی از این نور. نور یعنی هوشیاری از جنس هوشیاری بی‌فرم است و باید بو بکشی! برای این‌که بو ظرفترین حسی است که ما داریم یعنی لطیف است.

البته این بو را که نمی‌گوید! اینها همه تمثّل هستند. یعنی باید خیلی ظریف و لطیف باشی. زندگی از جنس لطافت است. عشق از جنس لطافت است. جنس شما از جنس لطافت است. اصل شما از جنس لطافت است. خدا هم از جنس لطافت و هوشیاری بی‌فرم و اگر شما به او زنده بشوید این بو این زندگی این کیفیت زندگی هست که یکدفعه در شما بالا می‌رود و شما می‌فهمید که زنده هستید.

وقتی زنده هستید این خیلی لطیف است! حالا شما این را چطوری می‌خواهید تعریف کنید و بنویسید که من زنده هستم؟! باید این را حس کنی و باید به آن زنده بشوی وگرنه نمی‌توانی این را بنویسی یا بگویی. اگر بگویی دیگر مرده است.

حالا برای این‌که ما این مطلب را خوب متوجه بشویم یک قسمت از مثنوی را برایتان می‌خوانم که از **دفتر دوم سطر ۳۵۵۰** شروع می‌شود.

مولانا دارد دو نوع هوشیاری را که انسان باید به آن آگاه باشد که هوشیاری بی‌فرم زنده زندگی در این لحظه که گاهی اوقات به آن می‌گوییم **گنج حضور** و هوشیاری ذهنی که برای دیدن این جهان است که ما به هر دوی اینها احتیاج داریم. درحالی‌که در ذهنمان دیگر من نیست. می‌خواهیم بگوییم که یک هوشیاری حضور وجود دارد که شما به آن زنده هستید و یک هوشیاری ذهنی هم وجود دارد که در آن من دیگر نیست برای این‌که ما دیگر به آن زنده شده‌ایم. تمام وجود ما از زندگی زنده در این لحظه می‌آید که آن هم ساده است. الان دارد می‌گوید که:

### **چشم تو بیدار و دل خفته بخواب \*\*\*\*\* چشم من خفته دلم درفتح باب**

فتح باب یعنی گشودن در. که منظور درهای معرفت است.

چشم حسی تو (ذهن تو) چشم من‌ذهنی تو بیدار است اما چشم دل تو خواب است. یعنی هوشیاری حضور را تعطیل کردی و فقط توی ایمان و کفر هستی. یعنی فقط هوشیاری ذهنی داری و آن هم، آن هوشیاری و آن فکری است که در ذهنت می‌پرد و فقط آن را می‌بینی.

اگر انسانی هر لحظه یک فکری در سرش می‌پرد و هر لحظه از یک فکر به یک فکر دیگر می‌پرد و این فکرها امانش نمی‌دهد که بیشتر مردم این‌طوری هستند. این همان است که می‌گوییم: «چشمش بیدار است و دلش هم بخواب است.» برای این‌که فقط به ذهن بیدار است! اگر شما می‌توانستید به گنج حضور زنده بشوید ذهنتان شما را اسیر نمی‌کرد. در پایین این را خواهیم خواند که یعنی چه که می‌گوید:

### **جمله خلقان سخره اندیشه‌اند \*\*\*\*\* زان سبب خسته دل و غم‌پیشه‌اند**

وقتی که این لحظه اندیشه و لحظه بعد هم اندیشه و لحظه بعد هم اندیشه و لحظه‌های بعد هم همینطور! پس هر چیزی که این اندیشه به من می‌گوید من آن را می‌بینم و باور می‌کنم و چیز دیگری نمی‌بینم.

## بخش دوم:

اما می‌گوید: چشم من خفته (آن چشم ذهن من خفته) ولی چشم دلم باز است. دلم دارد درهای زندگی را باز می‌کند و هر لحظه خرد زندگی و انرژی زنده زندگی از من جاری می‌شود.

و الان می‌گوید:

### مر دلم را پنج حس دیگر است \*\*\*\*\* حس دل را هر دو عالم منظرست

در دل من غیر از این پنج تا حس... (لامسه، شنوایی، بویایی، بینایی و چشایی که با حس و ذهن است). دل من پنج تا حس دیگر هم دارد. (یعنی ما با چشم حضور هم می‌توانیم ببینیم). منتها چشم حضور و یا حضور ناظر هم آن جهان را می‌بیند و هم این جهان. هم زنده است به زندگی هوشیارانه پس زنده است به فضای پذیرش این لحظه و هم ذهن را می‌بیند. برای این‌که هر دو عالم را می‌بیند که هم عالم حضور است، فضای پذیرش این لحظه که خود زندگی است. یعنی من هوشیارانه زنده به زندگی هستم در این لحظه و در ضمن این عالم هم ذهن نشان می‌دهد می‌بینم ولی در ذهنم من نیست.

### تو ز ضعف خود مکن در من نگاه \*\*\*\*\* بر تو شب، بر من همان شب چاشتگاه

ضعف کجاست؟ همین من‌ذهنی است. هر کسی که از پایگاه و از چشم من‌ذهنی به جهان نگاه می‌کند از پایگاه ضعف نگاه می‌کند. برای این‌که چیزی نمی‌بیند. ما یک سری محفوظات از ذهن یاد گرفتیم از کتابها خواندیم و همانها را داریم تکرار می‌کنیم که این موضع ضعف است. دارد می‌گوید: «به من نگاه نکن!» برای این‌که آن چیزی که برای تو شب است (چون تو در تاریکی ذهن هستی). آن ذهن برای من صبح است و چاشتگاه است. چاشتگاه زیبا هم هست و صبح است. شما فرض کنید که محل زیبایی داشته باشید که صبح باشد و در آنجا صبحانه بخورید و جهان را نگاه کنید و قشنگ است ولی برای یک نفر دیگر شب و تاریک است. در حالی که کسی که زنده هست به حضور جهان را خوب می‌بیند، زنده به زندگی است. ولی آن کسی که در ذهن زندانی است جهان برایش آنطوری دیده نمی‌شود.

برای اینکه کسی که در ذهن زندانی است از عالم چیزی می‌خواهد. از خامش چیزی می‌خواهد، از شوهرش چیزی می‌خواهد. از بچه‌اش چیزی می‌خواهد. همه را فرم می‌بیند و خودش را هم فرم می‌بیند. هیچ‌کس زنده نیست و خودش هم زنده نیست. فکر می‌کند که اینها این چیزها را به من بدهند من زنده می‌شوم و آنها هم مضایقه می‌کنند از همه مردم می‌خواهد که او را تایید کنند به او توجه کنند. چون در شب است و دیدگاه ضعف دارد. در حالیکه آن یکی زنده هست به زندگی، جهان را فقط برای تماشا نگاه می‌کند. به جهان نگاه می‌کند و فقط انرژی زنده کننده‌اش را می‌دهد چیزی احتیاج ندارد از جهان. می‌خواهد برکتش را بدهد به جهان. برای اینکه زنده به زندگی است و زندگی هم بیکران و پشتش خداست.

### بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ \*\*\*\*\* عین مشغولی مرا گشته فراغ

آن ذهن برای تو زندان است، برای این که تو این طوری می بینی. (واقعاً هم زندان است) اما آن زندان همان جایی که تو هستی من هم ذهن دارم ولی ذهن من ساده است. من تو را هم که مشغول گرفتاریهای هستی از جنس زندگی می بینم. (اینها را مولانا دارد به ما می گوید که ما هم دیدمان را عوض کنیم و ما هم زنده بشویم به زندگی و ما هم در عین حال دو تا هوشیاری داشته باشیم.) هوشیاری حضور و هوشیاری ذهن که هم این جهان را می بیند و هم زندگی را ببینیم و هم ببینیم که خرد چی هست. بدانیم که خرد از زندگی در این لحظه می آید. عشق این لحظه از زندگی می آید برکت این لحظه از زندگی می آید. این طوری نیست که در بیرون باشد مردم ندارند که به من بدهند. من از مردم طلبکار نیستم. اینها را می خوانیم که بفهمیم. اینها چیزهای ساده ای است.

می گوید: «بر تو زندان است... برای من آن زندان باغ است.» کسی که زنده به زندگی است وقتی که به جهان نگاه می کند چی می بیند؟ زیباییها را می بیند.

البته جهل من ذهنی را هم می بیند. ما در جهان فقط یک جهل داریم و آن هم جهل من ذهنی است. ندانم کاریهای او است. طلبکاری او است. ستیزه و جنگ او است. مقایسه او است. با هر کسی که خودش را مقایسه می کند می خواهد بهتر و بیشتر باشد. خودش را ایمان می داند و حقیقت توی جیبش است و با کسانی که حقیقت را نمی بینند می خواهد ستیزه کند. همین ستیزه باعث زخم شدن دیوارهای بیرونیش است. همین ستیزه و بحث و جدل برای این است که من ثابت کنم که بیشتر از شما می دانم و یک کمی بزرگتر بشوم.

می گوید: «اگر شما به این مشغول هستید من نیستم.» **عین مشغولی** همان چیزی که تو به آن مشغول و گرفتاری در آن، برای من آن فراغت و آسودگی است. دیگر واضح است چرا!

**پای تو در گل مرا گل گشته گل \*\*\*\*\* مر ترا ماتم مرا سورو دهل**

شما از خودتان پرسید: آیا شما در گل هستید یا در گلستان هستید؟ پای ما یا بهتر بگوییم بیشتر انسانها تو گل است. برای این که محتویات ذهن ما همش گل است. پر از درد هم هم هویت شدگی است و ما هم فرو رفتیم در آن. نمی توانیم خودمان را بکشیم بیرون.

مولانا می گوید: چون من آن طوری نیستم این چیزهایی که برای تو گل است برای من گلستان است. برای این که ذهن من ساده است. جهان را من ساده می بینم. این جهان برای تو ماتمکده است. برای این که درون تو پر از عزا است. آخر کسی که درونش پر از درد است، کسی که طلبکار است، کسی که انتظار دارد، کسی که اگر آن چیزهایی که می خواهد نتواند بگیرد فکر می کند به او زندگی نرسیده است، پس همیشه در ماتم است. کسی که با چیزی هم هویت شده و حالا یک کسی آمده و آن را گرفته یا می خواد بگیرد و یا می ترسد که از او بگیرند. آیا ماتم ندارد؟ من از شما سوال می کنم شما ماتم چه چیزی را گرفتید؟

از خودتان سوال کنید که من چرا غمگینم؟ این ذهن این کار را کرده. من ذهنی این کار را کرده است.

اما برای من آنجا عروسی است. مهمانی است. مردم قدیم دهل را برای شادی می زدند.

**در زمینم در با تو ساکن در محل \*\*\*\*\* می دوم بر چرخ هفتم چون زحل**

پس من دو بعد دارم. اینجا پیش تو نشستم ولی اصل من بر چرخ هفتم مانند کیوان می‌دود. حالا شما فرض کن که چرخ هفتم، انسان می‌تواند از ذهن خارج بشود و آنقدر خارج بشود بطور کامل که ریشه بینهایت داشته باشد.

زحل نزدیک خورشید است، پس وزن بسیار زیادی هم دارد مثل زحل.

خورشید سمبل خداست. زحل ما هستیم و زمین همین جا است. زمین توی ذهن است. زمین همین ذهن است.

حالا تو چطوری به من نگاه می‌کنی؟ تو ذهنت که یک تصویر ذهنی از من ساختی. تو که من را بصورت زندگی که نمی‌بینی. من تو را بصورت زندگی می‌بینم و پیش تو نشستم ولی نزدیک خورشید هستم. پس من دو بعد دارم اینجا پیش تو نشستم برای این‌که تو به ذهنت نگاه می‌کنی و در ذهنت تصویر ذهنی از من ساختی و یک تصویر ذهنی هم از خودت ساختی. این تصویر ذهنی‌ها در پهلوی هم نشستن... تو یک خود بیشتر نداری. تمام این صحبت‌ها سر این است که شما متوجه بشوید که اگر فقط هوشیاری جسمی دارید شما خیلی دارید از دست می‌دهید. زندگیتان نمی‌تواند کیفیت داشته باشد. دین و ایمان هم نمی‌توانید داشته باشید.

دین و ایمان واقعی بیرون ذهن است. اگر ما مشغول ستیزه و مفهوم دین و ایمان هستیم پس توی ذهن هنوز زندانی هستیم. پس می‌گوید: «من بعد بینهایت دارم.» بعد بینهایت سمبل نزدیک به خورشید بودن است مثل زحل. وزن زیادی هم دارد و مهم هستم چرا؟ برای این‌که زندگی برکاتش را از طریق من به جهان پخش می‌کند.

#### همنشینت من نیم سایه من است \*\*\*\*\* برتر از اندیشه‌ها پایه منست

وقتی که تو به من نگاه می‌کنی و از من یک تصویر ذهنی می‌بینی در واقع تو سایه من را می‌بینی. همنشینت من نیست. من یک جای دیگر هستم. من در فضای پذیرش این لحظه هستم. یک جای دیگر حقیقتاً یک جای دیگر نیست همه در همین جا است. (یک جا که جا نیست فضای پذیرش این لحظه است و یکی هم ذهن است.) شما یکی ذهن دارید یکی هم بی‌ذهنی دارید. همه همین جاست در همین حالا. بالا نگاه نکنید! نزدیک خورشید نیست. خورشید هم همان فضا است. پذیرش فضای این لحظه است که ما هم مانند گوهری می‌درخشیم. اهمیت داریم. خودمان را در اختیار زندگی گذاشتیم و زندگی دارد ما را زندگی می‌کند و انرژی و برکاتش را از طریق ما به جهان پخش می‌کند. به این جهان هم نگاه می‌کنیم از طریق ذهنمان.

این‌طوری نیست که ما ذهن نداریم و فکر نداریم! فکر می‌کنیم ولی ما فکر نمی‌کنیم بلکه زندگی از طریق ما هست که دارد فکر می‌کند. دیگر آن فکرهای قبلی را تکرار نمی‌کنیم. فکرهای تکراری را تکرار نمی‌کنیم.

می‌گوید: «تو تصویر ذهنی از من می‌بینی، ولی تو آن تصویر ذهنی را بندها دور، من آن نیستم.» من ورای اندیشه‌ها هستم. برتر از اندیشه‌ها پایه منست.

#### زان که من از اندیشه‌ها بگذشته‌ام \*\*\*\*\* خارج اندیشه پویان گشته‌ام

برای این‌که من از اندیشه‌ها گذشته‌ام. کسی که از ذهن می‌آید بیرون از ذهن زاینده می‌شود. بارها گفتم که ما بصورت هوشیاری می‌آییم به این جهان و می‌رویم تو ذهن و تو ذهن با محتویات ذهن هم‌هویت می‌شویم و جدایی را تجربه می‌کنیم. از اول عشق را بلد هستیم و از اول از جنس

خدا بودیم. این دفعه یواش یواش این فضا به ما درد می‌دهد کما این‌که ما الان حس درد می‌کنیم و این دردهای زایمان است. ما از این ذهن خودمان را می‌کشیم بیرون و دوباره هوشیارانه برمی‌گردیم و روی خودمان قائم می‌شویم. در اینصورت دیگر از ذهن زاده می‌شویم. همین را دارد می‌گوید زان که من از اندیشه‌ها بگذشته‌ام \*\*\*\*\* خارج اندیشه پویان گشته‌ام.

شما ببینید که می‌توانید این کار را بکنید؟

اگر بتوانید این کار را بکنید هر لحظه در سرتان یک اندیشه نمی‌پرد. نه این‌که اندیشه بد باشد! اندیشه در ذهن صورت می‌گیرد و از برکت زندگی رد این لحظه برخوردار است. شما اندیشه خلاق می‌کنید. خلق می‌کنید... این لحظه یک اندیشه خلق می‌کنید. شما اصلاً فکرهای خودتان را خودتان باید خلق کنید نه این‌که فکرهای گذشتگان و این و آن را بگیرید و تکرار کنید. آنها که کهنه است! برای اینکار باید خارج اندیشه پویان بشوید اصل شما خارج اندیشه است ولی ذهن هم دارید. ذهن شما فعال است بوسیله هوشیاری حضور.

### حاکم اندیشه‌ام محکوم نی \*\*\*\*\* زانک بنا حاکم آمد بر بنا

بنی می‌خوانیم برای قافیه ولی بنا است. پس ما حاکم اندیشه هستیم و محکوم اندیشه نیستیم. الان که فقط هوشیاری جسمی هستیم فقط چیزها را داریم برای این‌که هر لحظه از چیزی و وضعیتی آگاه هستیم و فقط فکر را می‌شناسیم پس ما حاکم اندیشه نیستیم محکوم اندیشه هستیم. برای این‌که هر چیزی که به ما نشان ما می‌گوییم بله!

این لحظه یک‌دفعه یادم می‌افتد که کسی پشت سر من حرف بدی زده نکنه که توطئه دارد می‌کند و من این را باور می‌کنم. حالم خراب می‌شود. یک کسی می‌آد و می‌گوید که فلان کس پشت سر تو حرف زده و من یک‌دفعه ناراحت می‌شوم. چون محکوم اندیشه هستم. اندیشه بد می‌کنم حالم بد می‌شود اندیشه خوب می‌کنم حالم خوب می‌شود. آیا شما اینطوری هستید؟ آیا شما مثلاً ساعت ۱۲ یک فکری بدی به سرتان می‌زند دیگر خوابتان نمی‌برد؟ بدانید که شما حاکم اندیشه هستید. شما مثل بنا هستید که آجرها را روی هم می‌چیند. بنا حاکم بنا است. حاکم این است که آجرهای اندیشه را کنار هم بچیند بنابراین از جنس آجر که بنا نیست! بنا اگر از جنس آجر بشود محکوم آجر و سیمان می‌شود. بنا طرح می‌کند که کدام آجر را و سیمان را کجا بگذارد چکار بکند و چه ساختمانی را دارد درست می‌کند.

و یادتان باشد که امروز بحث این را می‌کردیم که گفت: «خدا با شماست و یا خدا شماست.» شما به عنوان باشنده منحصر بفرد می‌خواهید اندیشه‌هایتان را این لحظه خلق کنید. بنای زندگیتان را این لحظه خلق کنید و نمی‌خواهید از هیچ کس تقلید کنید. اصلاً فکرهای گذشته را هم می‌خواهید بن‌زاید دور. آنها مال دیگران بوده مال من که نبوده. من بنای زندگی خودم هستم.

همین را دارد می‌گوید. شما نگذارید اندیشه شما را محکوم کند و اندیشه، زندگی شما را درست کند. آیا شما می‌خواهید زندگیتان را بنا کنید به این‌که چه اندیشای به سرتان می‌آید؟

الان فکرهای بد می‌کنم و حالم خراب است. با هرکسی هم که برخورد میکنم دارم دعوا می‌کنم برای این‌که محکوم اندیشه‌هایم هستم. تصادفاً الان اندیشه بد می‌کنم. چون یک کسی حال من را خراب کرده و یک چیزی گفته و این هم من را رها نمی‌کند! شما نباید اینطوری باشید.

### حاکم اندیشه‌ام محکوم نی \*\*\*\*\* زانک بنا حاکم آمد بر بنا

### جمله خلقان سخره اندیشه‌اند \*\*\*\*\* زان سبب خسته دل و غم‌پیشه‌اند

همه خلقان، بجز چند نفری که به گنج حضور زنده شده‌اند، اینها در سلطه و یا تسخیر یا محکوم اندیشه هستند. اندیشه اینها را گرفته؟ چرا؟ برای این‌که فقط هوشیاری جسمی دارند و آن چیزهایی را که در ذهن گرفتند را رها نمی‌کنند. دردشان هم آمده. آمده‌اند در ذهن یک من درست کردند. باید متوجه بشوند که آنها این من نیستند. همه از اندیشه درست شده ولی اصلشان از هوشیاری است. این اندیشه‌ها را که با آنها هم‌هویت هستند و این پرده‌ها را که ایجاد شده، تمام رنجشها، تمام خشم‌ها، تمام کدورتها را باید رها کنیم و خودمان را از این ذهن (ببخشید، واقعاً باید بگوییم که آشغال‌دانی‌ست.) رها کنیم.

ما در تسخیر اندیشه‌ها هستیم. اندیشه‌ای که با آن هم‌هویت بشویم گرفتاری برای ما ایجاد می‌کند. شما نروید توی سیستم فکری و بگویید که این دین‌ست و آن کافری است. این بد است و آن خوب است...

من خوبم چون دارم این کارها را می‌کنم و با کسی که این کارها را نمی‌کند ستیزه می‌کنم. ستیزه نکنید. ستیزه علامت من‌ذهنی است. هرکسی جنگ و ستیزه می‌کند، دعوا می‌کند و لطافت ندارد از جنس من‌ذهنی است. از جنس این است که در سخره اندیشه است. به این دلیل است که اینها دلشان زخمی است (خسته یعنی زخمی) و پیشه آنها هم غم است.

آیا شما غم‌پیشه هستید؟ آیا با هر فکری که در ذهنتان می‌پرد هم‌هویت هستید؟ اگر این‌طوری باشد، هر فکر هم‌هویت شده غم می‌آورد. غم هم که غم می‌آورد. پس از جنس غم هستید. ما بقول بعضی‌ها حرفه یا پیشه غم داریم.

صبح غم، ظهر غم، شب غم! همیشه غم. برای چی غم؟ برای این‌که در سخره اندیشه هستیم. چون در سخره اندیشه هستیم در ایجاد می‌کنیم.

باز برگردید به خودتان نگاه کنید. اگر این لحظه شما از یک چیز آگاه هستید یعنی از خدا آگاه نیستید. از خدا آگاه نیستید کارتان خراب است! نمی‌توانید با آگاهی از چیزها به جایی برسید. گفت: «چه بی‌بهره هستند آنها باخبران زانک هست.»

### قاصداً خود را باندیشه دهم \*\*\*\*\* چون بخواهم از میانشان پرجهم

این را مولانا می‌گوید و هر انسانی باید این‌طوری باشد.

می‌گوید: «قاصداً» یعنی عمداً و قاصداً خودم را میدم به اندیشه. این موقعی است که ما به آدمی که من دارد برخورد می‌کنیم مجبوریم با آنها صحبت کنیم و هم‌نشینی کنیم یا یک گروهی از آدم‌ها که غم‌پیشه هستند وقتی پهلوی ما می‌آیند غم به لحاظ ارتعاش و هم غم به لحاظ حرفه‌هایی که می‌زنند من‌دار است و ما را می‌کشند به غم و به اندیشه. معنی این نیست که اندیشه بد است. اندیشه‌ای خوب است که شما با آن هم‌هویت نباشید. ای خوب است که شما بعد حضورتان فعال باشد بعد ناظران فعال باشد، حاضر و ناظر باشید و ذهنتان را نگاه کنید. اندیشه

ذهنتان باید نوکر شما باشد نه این‌که شما نوکر ذهنتان! ما معمار و بنا هستیم. فکر ما آجر ما است. نه این‌که فکر ما تعیین می‌کند که عالم ما چطور می‌باشد. می‌گوید اگر من بخواهم قاصداً یعنی قاصداً خودم را می‌دهم به اندیشه، اگر بخواهم از میانشان می‌جهم.

آیا شما می‌توانید این کار را بکنید؟ اگر نمی‌توانید نروید توی آن.

در ابتدای این کار ما ضعیف هستیم. یک گروهی میاد که غم دارد و با اندیشه هم‌هویت است و ما را می‌کشد توی خودش. ما اگر مثل مولانا نتوانیم خودمان را به اندیشه بدهیم و از میان آنها بجهیم که می‌گوید: **من چو مرغ اوجم اندیشه مگس \*\*\* کی بود بر من مگس را دسترس** شما مرغ اوج هستید. عقاب هستید و دارید آن بالای بالا پرواز می‌کنید و این اندیشه مثل مگس است این پایین است. خب مگس که نمی‌تواند بیاید بالا پیش عقاب برسد. آیا شما این‌طوری هستید؟ اگر حقیقتاً آنقدر حضور دارید که شما را از ریشه نمی‌شود درآورد و این لحظه زنده به زندگی هستید... هر چه که بگویند هر اخباری که گوش کنید روی شما اثر نمی‌گذارد شما را از ریشه نمی‌کند و حال شما را خراب نمی‌کند! خب بشینید اخبار گوش کنید. ولی اگر اولین جمله اخبار را می‌شنوید یک دفعه دکرآژه می‌شوید، خب برای چه این کار را می‌کنید؟

**من چو مرغ اوجم اندیشه مگس** ما باید البته این‌طوری باشیم. ولی در ابتدای سیر و سلوک، در ابتدای راه گنج حضور ما ضعیف هستیم. شما یک مقداری حضور تهیه می‌کنید و مردم می‌آیند له می‌کنند و می‌روند.

**فاصداً زیر آیم از اوج بلند \*\*\*\*\* تا شکسته‌پایگان بر من تنند**

**چون ملالم گیرد از سفلی صفات \*\*\*\*\* بر پرم همچون طیور الصافات**

این کار را مولانا می‌تواند بکند که می‌گوید: «من عمداً از بالا می‌آیم پایین تا کسانی که شکسته‌پا هستند (شکسته‌پایگان یعنی کسانی که در ذهن گیر هستند. پای حضور و پای زندگی ندارد.) تا با آنها حرف بزنم.» پای حضور ندارد، یعنی این لحظه فقط یک بعد دارد. بعد هوشیاری جسمی دارد همه چیز را در واقع باید بگوییم که عوضی می‌بیند. ترس دارد. خشم دارد. رنجش دارد با فکرها هم‌هویت است. هر فکری که به سرش می‌آید با آن‌ها هم‌هویت است.

چرا هم‌هویت است؟ گفتیم چرا! برای این‌که فقط یک نوع هوشیاری دارد و فکر می‌کند که همه چیز در آینده است. پر از به ثمر نرسیدگی است... پر از طلبکاری است. پر از انتظارات است. چشمش به آینده است و نمی‌خواهد آینده را از او بگیرد. هنوز به ثمر نرسیده و فکر می‌کند اگر چیزهایی که در فکرش است را به او بدهند به زندگی خواهد رسید. اینها همه حرفها و فکرهای خام هستند و شکسته‌پایی است. این آدم هیچ پای زندگی ندارد و مولانا می‌گوید «من می‌آیم پایین تا این شکسته‌پاها به من برسند. اما اگر دلم بگیرد چون ملالم گیرد از سفلی صفات (سفلی یعنی پست) اگر از این ادا و اصولهای من‌های ذهنی دلم بگیرد می‌پرم مثل طیور و پرندگانی که صف می‌کشند در آسمان و پرواز می‌کنند من هم می‌پرم.»

خب اگر شما این کار را می‌توانید بکنید در اینصورت با شکسته‌پایان می‌توانید هم‌صحبت باشید.

قبلاً مولانا به ما گفت: شما نیا خودت را در معرض من‌های ذهنی و تحریکات بیرونی که شما را از حضور درمی‌آورند در ابتدای راه قرار بده. اخبار منفی گوش نده برای این‌که این اخبار منفی حالت را خراب می‌کند و تو نمی‌توانی از این دردها و من‌ها خودت را بکشی بیرون. ولی اگر شما ریشه بی‌نهایت دارید و چنان زنده هستید که جهان را درست می‌بینید و محال است که شما را گیر بندازند خب در اینصورت بروید و هر کاری که می‌خواهید بکنید.

پر من رستست هم از ذات خویش \*\*\*\*\* پرنچسفانم دو پر من با سریش

می‌گوید پر من هم، از ذات من رسته است. کسی که به حضور زنده است (یعنی بعد حضورش الان زنده است) پروازش به این نیست که یکی بیاید و پر بچسباند.

در من‌ذهنی، پر را با چسب اُهو ما به خود چسبانده‌ایم. پرهای ما چی هست؟ پرهای ما مادی هستند. می‌گوییم: «تو بگو من آدم خوبی هستم» اینها همه پر است «که من پرواز کنم.» در واقع دو تا پرمصنوعی با سریش، با چسب چسبانده‌ایم، که اینا می‌افتند. اگر شما در ذهن‌تان به خودتان چیزهایی چسبانده اید که آنها سبب پرواز شما می‌شوند، آنها همه پرهای مصنوعی هستند که به درد پرواز شما نمی‌خورد. پر شما باید از ذاتتان بروید.

آه از آن موسی کانک بدیدش دمی \*\*\*\*\* گشته رمیده ز خلق پر مثل سامریست

پر عدد ریگ هست در هوشش کوه طور \*\*\*\*\* بر عدد اختران ماه ورا مشتریست

می‌گوید: «به به، از آن موسی که یک لحظه خدا را دید یا زندگی را دید.» بنابراین وقتی زنده شد به خدا، از خلق رمید و از خلق عقب کشید (مثل سامری). معنی‌اش این است که اولاً موسی اشاره به همین خداییت ماست. موسی زندگی زنده، یعنی همین ذات ماست. وقتی ما از من‌ذهنی زاییده می‌شویم. این ذهن من‌دار کنار می‌رود. موسی بر خودش قایم و کوه متلاشی می‌شود. کوه ما همین من‌ذهنی است.

موسی این را چطور دید؟ امروز من اندکی راجع به زندگی موسی با شما صحبت می‌کنم. ببینید که قصه‌های مذهبی هم همین‌ها را می‌گوید.

می‌گوید: «خوشا به حال موسی که (منظور از موسی، فقط آن موسی نیست که ما در کتابهای مذهبی می‌شناسیم) هرکدام از ما یک موسی هستیم که باید به زندگی زنده در این لحظه زنده بشویم. موسی یک لحظه خدا را دید. وقتی خدا را دید و زنده شد به او، از مردم رمید مثل سامری.

پایین می‌گوید: «پر عدد ریگ هست در هوشش کوه طور...»

به تعداد ریگ در جهان، در هوشش کوه طور هست. (کوه طور همان کوهی بود که بنا به قصه‌های مذهبی، موسی در آنجا خدا را ملاقات کرد.) کوه طور سنبل همین ذهن من‌دار است. که وقتی شما خدا را ببینید این ذهن من‌دار متلاشی می‌شود.

پر عدد اختران به تعداد ستارگان، ماه وجود دارد که مشتری همان وی است. پس به تعداد همان اختران باید ماه به وجود بیاید یا وجود دارد. هر انسانی که در این لحظه به زندگی زنده می‌شود، ماهی است که مشتری آن خورشید است. مشتری خداست. خلاصه‌اش این است که هر چیزی که در این جهان است، پتاسیل این را دارد و باید برگردد و زنده بشود به خود خدا و انسانها در راس همه هستند. همه انسانها باید از این ذهن بیاید بیرون، در این لحظه زنده به بشوند به زندگی.

اما این را باید بگوییم که به لحاظ سمبولیستهای مذهبی چه بگویید: موسی، چه بگوییم مسیح یا نور برگزیده، چه زرتشت (زرتشت یعنی نور ازلی) چه بگویید طبیعت بودایی... همه اینها به یک معنی است.

همه این‌ها معنی اش این است که در ما یک هوشیاری وجود دارد که این هوشیاری خود هوشیاری، خود خدا و زندگی است و می‌خواهد از ما بیرون بیاید و روی خودش زنده بشود. شما باید این را متوجه بشوید.

مولانا در اینجا موسی، سامری و کوه طور را می‌آورد و به نظرش شما همه این قصه را می‌دانید. اما قصه چی هست؟

قصه بطور خلاصه، این است که موسی یک دم خدا را می‌بیند. موسی با همسرش که حامله بود و گله و ارباب و جمعش داشت حرکت می‌کرد. (موسی سنبل ما هست و حامله بودن ما هم این است که اصطلاحاً زن ما یا ذهن ما حامله است) حامله به چی هست؟ حامله به ما است.

شب تاریک بود. گفتیم شب تاریک چیست؟ شب تاریک همین ذهن است. مولانا بارها این را تکرار می‌کند. حتی در همین قصه.

در شب تاریک در حالی که سرد بود، (ذهن ما سرد است. پر از درد و غصه است.) گوسفندهایش پراکنده شدند. (گوسفندهای ما پراکنده شده‌اند برای اینکه قسمت مختلف ما از هم جدا شده‌اند و هیچ اینها را نمی‌توانیم به هم وصل کنیم. ما توزیع شده‌ایم در قسمت‌های مختلف. الان وضع ما خراب است.) شب و تاریک است و زن موسی حامله است، درست مثل وضعیت فعلی ما.

واقعا هر انسانی حوالی چهل سالگی که گاهی اوقات می‌گوئیم Middlelife Crisis یعنی بحران میانسالی آمد. معمولاً انسان در چهل سالگی همه چیز به دست آورده است. یا خیلی‌ها به دست آورده‌اند. مثلاً زن و دو تا بچه دارند. خانه و وسایل معیشت دارد، ولی زندگی‌اش کیفیت ندارد. وقتی مقایسه می‌کنیم می‌بینیم که در پانزده سالگی کیفیت زندگی خیلی بیشتر بوده از حالا که چهل یا پنجاه سالگیست. در حالی که وسایل معیشت را همه نوعه دارد. موسی هم همین‌طور بود.

موسی در آن حالت شب سرد از سنگ چخماقش جرقه نمی‌پرید که آتش روشن کند. (از سنگ چخماق ما هم در زندگی جرقه نمی‌پرد. جرقه ای که عشق باشد و فکر و اعمال ما را باردار کند از ما نمی‌پرد. هر کاری می‌کنیم درد ایجاد می‌شود. همش به آینده نگاه می‌کنیم، همش توقع داریم، طلبکاریم، همش حالمان خراب است و پر از انرژیهای منفی هستیم.)

در این حال یک دفعه بالای کوه، موسی می‌بیند که درختی روشن است. می‌گوید: «من بروم و آتش بیاورم.» فکر می‌کند که آتش دیده است. در همین حالات هم خدا خودش را به شما نشان می‌دهد. یک روشنایی سوسو میزند. همان‌طوری که موسی به سمت آتش رفت شما هم به سمت روشنایی می‌روید. این روشنایی در درون شماست.

موسی به سمت روشنایی رفت، تا از آن آتشی بیاورد و دید که درختی روشن است. وقتی رسید آنجا ندایی به گوشش رسید که من خدای عالمیان هستم. اینها قصه‌های مذهبی است.

در درون شما جرقه‌ای می‌پرد و یک نوری دیده می‌شود که به شما می‌گوید: «من اصل شما هستم. من نور هستم نه آن چیزهایی که به آن چسبیده اید.» نه این باورها و این غصه‌ها و غم‌ها. هیچ‌کدام از این‌ها خدا نیستند. اینها زندگی نیستند.

موسی با ذهن‌اش می‌گوید: «خودت را به من نشان بده.» خدا می‌گوید: «تو مرا نمی‌توانی ببینی.»

در همان حال موسی متوجه می‌شود که کوه متلاشی شد. (کوه متلاشی شد، یعنی ذهنش متلاشی شد.) موسی بی‌هوش می‌شود (یعنی به هوش زندگی می‌رسد و آن هوش قبلی را از دست می‌دهد.) هوش من‌دار را از دست می‌دهد و زنده می‌شود.

مولانا همین را می‌گوید: آه از آن موسیقی کانک بیدیش دمی...

اگر کوه متلاشی داشته باشید شما، یعنی کوه شما متلاشی بشود، من‌های ذهن شما متلاشی بشود، شما یک لحظه خدا را خواهید دید و زنده خواهید شد. اگر این اتفاق بیفتد شما از خلق می‌رید. برای این که از خلق چیزی نمی‌خواهید. آن بسته‌ایی که متلاشی شد، همه خلق بود.

**گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست**، قصه سامری دوباره یک قصه مذهبی و افسانه هست. اما این افسانه‌ها حاوی یک حقیقتی مربوط به ماست. مربوط به شخص شماست.

در مورد سامری، اگر کمی به عقب‌تر در این داستان برگردیم، وقتی موسی می‌خواست مردم یهود را از مصر به طرف سرزمین موعود ببرد. (مصر اینجا سنبل محدودیت است.) همین کاری که ما داریم می‌کنیم. سرنوشت یا قصه قوم بنی‌اسرائیل، قصه انسان هم هست. قصه تک تک انسان‌هاست. حالا در کتابهای مذهبی یا هر جا نوشته شده باشد. اساننش این است که موسی قومش را از محدودیت که مصر باشد به سمت سرزمین موعود که فضای پذیرش این لحظه است می‌برد. شما هم همین کار دارید می‌کنید. محدودیت مصر است و موسی وقتی قومش را خواست ببرد از آنها خواست هیچ چیزی با خودشان برندارند. ولی قومش طلا، جواهر و چیزهای قیمتی‌شان، بعلاوه استخوان‌های حضرت یوسف را پنهانی برداشته بودند.

اینها همه افسانه یا Myth است. اینکه استخوان‌های حضرت یوسف را از کجا آورده بودند؟ ولی توجه کنید که افسانه به حقیقتی در ما اشاره می‌کند. ما از محدودیت به نامحدودی می‌رویم که فضای پذیرش این لحظه است. محدودیت ذهن است. الان وقتی مولانا در این جلسه به شما می‌گوید «شما از ذهن چیزی بردارید.» یعنی رنجش‌هایتان که با ارزش هستند بیندازید. کینه‌هایتان را بیندازید. همه چیزهایی که با آنها هم‌هویت شده و برایتان با ارزش هست را بیندازید. شما هم نمی‌خواهید بیندازید.

شمایی که نمی‌خواهید بیندازید، مثل قوم بنی‌اسرائیل هستید که این‌ها را با خودشان آوردند. زمانی که موسی با هفتاد نفر رفته بود دوباره بالای کوه طور که ده فرمان را بیاورد و راز و نیاز کند، دیر کرد. سامری آنجا حاضر بود و این نشان می‌دهد که اگر ما چیزهای هم‌هویت شده با خودمان داشته باشیم، همیشه یک سامری پیدا می‌شود که ما را منحرف کند.

قرار نبود و نیست که شمایی که الان از فضای ذهن به سوی نامحدودی این لحظه حرکت می‌کنید، چیزی با خودتان بردارید.

آیا حاضرید آن چیزها را بیندازید؟ اگر نیندازید، نمی‌توانید بروید.

این سامری که بود؟ (وقتی به قصه‌اش رسیدیم، اگر وقت شد، برایتان می‌گویم.) خلاصه سامری گروه موسی را جمع کرد و گفت: «این طلا و جواهرهایی که شما هم‌راتان آورده‌اید، باعث رنجش موسی شده!»

قوم بنی‌اسرائیل، اول طلاها را در چاه کردند. گفت: «اینها را باید از چاه در بیاورید و بسوزانیم.» سامری در زیرزمین یک قالبی ریخته بود که قالب گوساله بود. بالای این قالب آتشی روشن کرد و به مردم گفت: «ببایید و هرکسی سکه یا دیناری بیندازد.» خلاصه مردم طلاهایی که آورده بودند را انداختند. (این چیزها هم خودش معنی‌دار و سنبل چیز است.)

خلاصه همه طلا و جواهرات را گرفت و سوزاند و از آن یک گوساله ساخت. وقتی از زیرزمین این گوساله را درآورد، یک گوساله طلائی شده بود. یک مقدار هم، خاک زیر نعل جبرئیل را که با خودش داشت (خاک را در روز قعر فرعون برداشته بود.) دمید به دهنش و این گوساله زنده شد.

این‌ها همه افسانه است. نگوئید چطور هم‌چنین چیزی ممکن است؟ حالا معادل آن را در درون پیدا کنید. شما می‌بینید که ما یک من‌ذهنی درست می‌کنیم. یک خاصیتی در ما وجود، در درون ما که به این من‌ذهنی که از طلاها و جواهرات... یعنی چیزهایی با ارزش ما، محتوای ذهن ما...

شما چه چیزی در ذهنتان دارید؟ چیزهای با ارزش ذهنی‌تان، که با آنها هم‌هویت شده‌اید. همه را با هم جمع کنید و خاک زیر براق یا اسب جبرئیل را هم بریزید توی آن. پس این استعدادی هست که سامری دارد و (سامری هم ما هستیم).

ما می‌توانیم گوساله‌ای در ذهنتان درست کنیم و این در واقع خاک پای جبرئیل... (جبرئیلی وجود نداشته. این افسانه را گفته‌اند که ما را به یک حقیقتی متوجه کنند.) که ما این خاصیت را داریم که اگر در ذهنتان گوساله ساختیم، چیزی بهش بدمیم که این گوساله به صدا در بیاید و ما هم آن گوساله را بدمیم. پس سامری آمد یک گوساله درست کرد. بعضی‌ها می‌گویند یک لوله داخلش تعبیه کرده بود که باد در آن می‌پیچید. هم‌چنین چیزی نیست. این حرفها درست نیست.

همین درست است که در این افسانه، سامری خاک زیر نعل جبرئیل را برداشته بود. یعنی شما الان خاصیتی همراهتان دارید که در ذهن می‌توانید درست کنید. به نام من‌ذهنی و به آن بدمید و این زنده شود.

کما این‌که این زنده شده است. ما در واقع به صدای گاو ذهنتان، همیشه گوش می‌کنیم. صدای گاو چیست؟ هر فکری که در ذهنتان می‌پرد. موقعی که فقط هوشیاری جسمی داریم. اگر فقط هوشیاری جسمی داریم پس همش به صدای گاو ذهنتان که سامری درست کرده، گوش می‌کنیم.

بله طبق قصه از دوازده قسمت از قوم، ده قسمتش گوساله‌پرست شدند و دو قسمتش نشدند. آن دو قسمت از آنجا رفتند. حالا باز هم داستان اینها افسانه است. افسانه می‌گوید، خدا به زمین گفت، آنها را ببعد و جای دیگری نزدیک کوه قاف زنده کند و آنها به نعمت رسیدند.

ولی این ده قسمت، همه گوساله‌پرست شدند. موسی رسید و دید که تمام قوم گوساله‌پرست شده‌اند و بسیار ناراحت شد (این خلاصه قصه است).

به هارون گفت: «مگر اینها را به تو نسپارده بودم؟» هارون گفت: «به حرف من گوش نکردند.» در هر صورت رو به خدا کرد و گفت: «چرا اینطوری شد؟»

خدا به موسی گفت: «تو قوم را به هارون سپرده بودی، به من که نسپرده بودی؟»

همه اینها معنی دارد. شما این لحظه خودتان را به کی می‌سپارید؟ به زندگی می‌سپارید یا به هارون که حرف‌زننده، سخنگوی موسی بوده است؟  
**باید به بخدا بسپارید.**

برگردیم به این‌که موسی که اصل شما باشد، سامری را نفرین کرد. وقتی نفرین کرد، نفرینش هم همین من‌ذهنی است. نفرین یعنی این‌که انشالله تو من‌ذهنی داشته باشی. هرکسی که من‌ذهنی داشته باشد، یعنی نفرین هم با اوست. هرکسی این را باخودش حمل می‌کند نفرین را با خودش حمل می‌کند. اینها معانی سمبولیک است.

در اینجا می‌گوید: اگر موسی یک لحظه به زندگی زنده شده، از خلق رمیده. برای این‌که دیگر از خلق چیزی نمی‌خواهد. مثل سامری. چطور سامری از مردم می‌رمد؟ نفرین سامری هم این بود که لامساس بشود. یعنی گفت: «اگر بخواهی انسانی را لمس کنی هم تو آتش می‌گیری هم آن انسان.» بنابراین سامری از مردم رمید. به هرکسی نزدیک می‌شد نفرین همان بود. نفرین من‌ذهنی هم همین است. سامری به هرکسی نزدیک می‌شد هم خودش آتش می‌گرفت هم آن شخص.

ما هم به عنوان من‌ذهنی به هرکسی نزدیک می‌شویم اگر آن از جنس حضور باشد، او شروع می‌کند به ارتعاش منفی. ما هم شروع می‌کنیم به ارتعاش منفی. بنابراین از همه من‌های ذهنی می‌رمیم. اینجا مولانا، رمیدن مثل سامری را مثال زده است.

پس ما این سمبولیسم را فهمیدیم که قصه می‌گوید: «سامری به عبارتی تا قیامت زنده خواهد بود.» که این درست است! برای این‌که این سامری که همان گوساله و خاصیت گوساله ساختن باشد، (سامری یعنی خاصیت گوساله سازی... و این‌که آدم گوساله‌ای در ذهنش بسازد و به عرش گوش کند.) و موسی بودن خودش را رها و حرفهای گوساله را باور کند.

### بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر \*\*\*\*\* سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

و پایین این شعر از حافظ است و این شعر را برای شما معنی خواهم کرد.

حافظ می‌گوید: «همین بانگ گاو سامری، که صدا را منعکس می‌کند» برای این‌که ذهن ما صدای زندگی را منعکس می‌کند. می‌گوید: «این چه انعکاس صدایی است؟ تو عشوه این را مخر.»

عشوه، حقه بازی و دروغ این عرعر گاو ذهن را تو مخر. سامری کیست؟ سامری این را ساخته است. که دست از ید بیضا ببرد... موسی خاصیتی داشت که وقتی دستش را زیر بغلش می‌گذاشت و بیرون می‌آورد دستش می‌درخشید. معنی‌اش این است که دلش به دستش جریان پیدا می‌کرد. دلش زندگی است. دلش عشق و خردش است. دستش عملش است. یعنی عشق او به عمل و فکرش جاری می‌شد.

آیا سامری به کسی که دلش زندگی، خرد و عشق باشد و به عملش جاری بشود، کاری می‌تواند بکند؟

سامری فقط کسانی را فریب می‌دهد که چیزهای باارزش با خودشان دارند.

چیزهای باارزش ما چیست؟ رنجش‌ها و باورهای کهنه ما که به آن چسبیده و با آنها هم‌هویت شده‌ایم. از این‌ور و آن‌ور دزده‌ایم و فکر می‌کنیم اینها خیلی چیز باارزش است.

می‌گوییم: «اینها را ببنداز»

نمی‌اندازد. «گاهی اوقات اینها مثل آهن داغ در دستت هستند، ببنداز.» مردم نمی‌اندازند. اگر نمی‌اندازند باید بدانند که دچار سامری خواهند شد. سامری فقط وقتی پیدا خواهد شد که شما طلا و نقره داشته باشید. اگر قوم بنی‌اسرائیل وقتی از مصر (مصر یعنی محدودیت) خارج می‌شدند، طلا و نقره نداشتند، سامری با چه چیز گوساله می‌ساخت؟ هیچ چیز نبود.

اگر محتوای بسیار با ارزش ذهن شما وجود نداشته باشد، چطوری می‌شود این محتوا را به هم وصل و دورش یک بند بست به نام اسم شما و از آن گوساله ساخت. نمی‌شود! پس مدام باید بیندازید. هرچه که از قبل با خودمان و دزدهایم را باید بیندازیم.

قبلا هم گفتیم:

### چشم خلاق از او بسته شد از چشم‌بند \*\*\*\*\* زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست

ما خلاق، ما انسانها چشمان بخاطر چشم‌بند از خدا بسته شده است. چشم‌بند چیست؟ فقط هوشیاری جسمی‌داشتن.

اگر این لحظه ما از جسم آگاهی پس از هوشیاری بی‌فرم که زندگی هست آگاه نیستیم. ما باید از جنس زندگی بشویم، تا از زندگی آگاه بشویم. ما باید از جنس خدا، هوشیارانه بشویم تا از خدا آگاه بشویم.

زانکه مسلم شده چشم ورا ساحریست... ما الان طناب طلائی چاه یوسف جلوی چشمانمان هست. چرا نمی‌بینیم؟ طناب نور است. چرا نمی‌بینیم؟ برای این‌که از جسم آگاهی. شما اینقدر به چیز دیدن و به فکرها اهمیت ندهید. هر چیزی را که فکر می‌کنید را نباید باور کنید. هرکسی خودش را جدی می‌گیرد، فکرهایش را هم جدی می‌گیرد. شما نباید خودتان و فکرهایتان را جدی بگیرید. یواش یواش این فکرها از اریکه قدرت پایین می‌افتند.

ما می‌خواهیم به جایی برسیم که حضور ناظر بشویم. ذهنمان ساده بشود. برای فکر کردن خلاق، خلاقیت هم از زندگی در این لحظه صادر می‌شود. خلاقیت این نیست که ما فکر دو هزار سال پیش را بگیریم و بگوییم این فکر بهتر از مثلاً فکر هزار سال پیش است. همچنین چیزی نیست.

شما چه می‌گویید؟ شما چه خلق می‌کنید؟ شما چرا فکرها را با هم مقایسه می‌کنید؟ این فکرها که اصلاً مال شما نیست. فکری که مال شما نیست به شما چه ارتباطی دارد؟ تازه وقتی خلق شده اصلاً به درد نمی‌خورد؟

مگر مولانا این همه فکر خلق کرده است؟ هیچ به آنها افتخار کرده؟ یکی پس از دیگری خلق کرده و گذاشته کنار. برای این‌که از دریا دارد می‌آید. وگرنه مولانا چهارتا غزل می‌نوشت و می‌گفت: «اینها بهترین غزلند، مثل اینها گفته نشده. خداحافظ شما!»

### بخش چهارم :

در خصوص اینکه ادیان هم کوشش کرده‌اند همین مطلب را که مولانا توضیح می‌دهد، توضیح بدهند، منتها بیشتر مواقع آن معنا دریافت نشده است. متأسفانه بیشتر انسانها حتی با معانی دینی رفته‌اند در ذهن و آنجا به دویی مشغولند و دین را مبنای ستیزه برای پروار کردن من‌ذهنی کرده‌اند.

مطلب دیگری که همین را می‌گوید:

در غزل شماره ۲۴۸۰ مولانا دوباره راجع به سامری و لامساس بودن (لامساس بودن که موسی سامری را نفرین می‌کند.) و نفرین موسی به سامری که معنی این است که ما اگر گوساله درست کرده و گوساله‌پرست شده‌ایم، پس ما هم در این لحظه نفرین شده‌ایم.

مولانا جور دیگری در این غزل توضیح می‌دهند. می‌گوید:

**بانک دفی که صنج او نیست حریف چنبرش \*\*\*\*\* در نرود به گوش ما چون هذیان کافری**

**موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو \*\*\*\*\* چون نگریم از همه چون نرم ز سامری**

مولانا، این صدای من‌ذهنی را به بانگ دف تشبیه می‌کند که متاسفانه هیچ‌گونه سازگاری با چنبرش ندارد. چنبرما، استخوانبندی ما، خداست. زندگیست. صدای من‌ذهنی، (سنج یعنی صدا) دفی زنده می‌شود و صدایی که از آن بیرون می‌آید، هیچ هماهنگی، دوستی و سازگاری با زندگی ندارد. مثل صدای ذهن ما.

صدای ذهن من‌دار ما، یا حرف‌هایی که ما الان توی سرمان می‌زنیم سازگاری با زندگی‌مان ندارد.

**بانک دفی که صنج او نیست حریف چنبرش (چنبر یعنی دایره دف)** با استخوانبندی دف همراه، دوست و حریف نیست. می‌گوید: صدای ذهن من‌دار به گوش ما نمی‌رود

پس شما به حرف من‌ذهنی گوش نمی‌دهید که مثل صدای گاو سامری است.

**در نرود به گوش ما چون هذیان کافری** این مثل هذیان کافری است و با کافری که بالا تعریف کرد، درست هم هست. مثل کسی که می‌نشیند، دین خودش را دین حقیقی می‌داند و بقیه دین‌ها را مصنوعی و کافری می‌داند. مشغول هذیان کافریت.

امروز مولانا گفت: «همین کار کافریت.» فرق ندارد حتی کسی که بی دین است و با دین ستیزه می‌کند هم همین کار را می‌کند. همه این‌ها مذهبی است. همه این‌ها مشغول داگما هستند. داگما یعنی، باور جمعی که تعداد زیادی از مردم با آن هم‌هویت شده‌اند و این باور جامد شده است. مردم به داگما معتقدند.

چرا معتقدند؟ چرا ما این همه توی ذهن رفته و با مردم دیگر هم‌هویت شدیم؟ چرا؟

پایین‌تر می‌گوید: **چون نگریم از همه.**

دوباره می‌خوانیم **موسی عشق تو مرا موسی عشق چیست؟** همین ذات شماسست وقتی که به فضای حضور می‌آید و موسی عشق می‌شود. اگر بخواهید بدانید کجاست، این طور می‌شود تجربه کرد که در فضای وحدت این لحظه موسی عشق شما هستید.

می‌گوید: به من گفته لامساس شو. مثل همین حرفی که موسی زده است (یعنی تو نمی‌توانی مردم را لمس کنی) چیزها را نمی‌توانی لمس کنی.

یعنی چی؟ منظور این نیست که واقعا به کسی نمی‌توانی دست بزنی. منظورش این است که تو در ذاتت جدا و از جنس خدا شده‌ای و نمی‌توانی از جنس چیز بشوی. نمی‌توانی از جنس ذهن بشوی. نمی‌توانی تصویر ذهنی بشوی. دیگر در ذهنت، تصویر ذهنی را نمی‌توانی لمس کنی.

**موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو ... لامساس شو یعنی دیگر لمس نمی‌توانی بکنی.** مثل سامری. به سامری گفت: «اگر به کسی نزدیک شوی هم تو آتش می‌گیری و هم او. بنابراین همه از تو و تو هم از همه در می‌روی.»

وقتی به عشق زنده می‌شوی، درست است که این عشق را از زندگی می‌گیری و همه جا پخش می‌کنی ولی دیگر از جنس چیز نمی‌شود.

لامساس شو یعنی از جنس چیز نشو که چیزها را لمس کنی...

می‌گوید: «چگونه من از همه نگریم؟ چگونه مثل سامری نرمم؟» ما از سامری چه یاد می‌گیریم؟ رمیدن از خلق را.

عشق هم از خلق می‌رمید به این دلیل که بسوی گروه نمی‌رود. ولی کسی که داگما درست می‌کند و در داگما می‌رود، با تعداد زیادی از مردم هم‌هویت می‌شود، از آنها دو چیز می‌گیرد. یکی حس امنیت است.

ما چرا با صدهزار نفر یا با صدمیلیون نفر که باوری را قبول دارند هم باور می‌شویم؟ واقعا این باور را می‌فهمم؟ نه!

من می‌گویم: «چون آنها قبول دارند و من هم همان چیز را قبول دارم... آنها که اشتباه نمی‌کنند، پس آنها می‌دانند، پس من هم می‌دانم... پس من داننده هستم!» فوراً داننده می‌شوم. خب این چیزها را دانستن، دانندگی و استادی است.

دوم، ذهناً، من با همه اینها یکی هستم و از آنها حس امنیت کاذب می‌گیریم. ذهن فکر می‌کند این حس امنیت است.

«من با هم این گروه یکی هستم. همه این گروه پشت من هستند.» همچنین چیزی نیست. همه این گروه پشت شما هستند؟ اصلاً... تنها کسی که پشت شماست خداست. زندگیست.

شما باید به فضای پذیرش این لحظه بیایید و با زندگی یکی بشوید. آن موقع است که پشتی، امنیت و دانندگی داری... واقعا دانش حقیقی موقعی است که شما به گنج حضور زنده می‌شوید. حس امنیت حقیقی هم آنجا به شما حاصل خواهد شد! نه این‌که من بگویم: «من پنجاه نفر رفیق دارم.» چه رفیقی داری تو؟ مگر نمی‌بینی که رفقا چگونه به هم کلک می‌زنند؟

این چیزها ذهنی است. ذهن چسبیده است به چیزی و می‌خواهد از آن شیر به بکشد. فکر کرده دوست و رفیق دارد. همچنین چیزی نیست. همه اینها کاذب است.

پس عشق به ما می‌گوید که لامساس شو. از جنس عشق که شدی، دیگر نمی‌توانی چیزها را لمس کنی. فهمیدیم که این لامساس هم حرف جالبی است که همراه با سامری می‌آید. ما گوساله‌پرست که می‌شویم به هر انسان هوشیار به حضور که برسیم او را داغ می‌کنیم و خودمان هم داغ می‌شویم. داغ یعنی پر از گرما می‌شویم و آتش می‌گیریم. چرا؟

اتفاقاً پایین‌تر می‌گوید: «این همین آتش خلیل است.» ما چرا از این لحظه فرار می‌کنیم؟ این لحظه از جنس زندگی است. ما از جنس جسم هستیم و می‌ترسیم که ذوب شویم. ما به چیزهایی چسبیده‌ایم که اگر وارد فضای پذیرش این لحظه و زندگی بشویم و از جنس زندگی بشویم همه اینها را رها می‌کنیم.

نمرود ما را می‌ترساند. پایین اشاره شده است:

از همه من گریختم گرچه میان مردم \*\*\*\*\* چون به میان خاک کان نقده زر جعفری

گر دو هزار بار زر نعره زند که من زرم \*\*\*\*\* تا نرود ز کان برون نیست کسیش مشتری

ادامه همان غزل ۲۴۸۰ است که می‌گوید: «من به عنوان هوشیاری از همه گریخته‌ام، اما در میان مردم هستم.»

مانند این پولک‌های زر در میان خاک معدن. اما اگر من مستقلاً از همه مردم جدا نشوم. هوشیار به خودم نشوم و نگذارم که ببینم زندگی خودش را در من چطور می‌خواهد زنده کند و مستقل نشوم از بقیه...

مستقل شدن معنیش این نیست که ما نمی‌توانیم با مردم رابطه برقرار کنیم و به آنها عشق بدهیم... معنیش این است که از هیچ‌کس چیزی نمی‌خواهیم. کسی که به زندگی زنده بشود دائماً زندگی را پخش می‌کند برای این‌که پشتش دریاست. کسی که چیزی می‌خواهد از زندگی خبر ندارد.

می‌گوید: اگر زر یا طلائی که در معدن هست ده‌هزار بار هم نعره بزند که من زرم، کسی به سراغش نمی‌آید. ولی وقتی که از آنجا بیرون آمد و خودش را ساخت... گردنبد شد و در دکان جواهرفروش ظاهر شد، آن موقع مشتری پیدا خواهد کرد.

ما هم وقتی به عنوان گوهر، به عنوان هوشیاری حضور از میان مردم بیرون آمده‌ایم و به روی خودمان قایم شدیم، خدا مشتری ما خواهد شد. آن موقع است که ما به چشم خواهیم آمد. برای این‌که از ما می‌شود استفاده کرد.

چرا مردم طلا می‌خرند؟ برای این‌که طلا را انگشتر یا گردنبد کنند. وگرنه ریزهای طلا در خاک و معدن ولو این‌که می‌درخشید و نعره می‌زند که من طلا هستم، مردم مشتری نیستند.

پس ما باید تبدیل شویم. ما باید خودمان را از میان مردم بیرون بکشیم و روی خودمان قایم بشویم. از مردم هویت نگیریم. چیزی نخواهیم. در آن صورت به زندگی، زنده و مشتری پیدا خواهیم کرد. مشتری ما هم زندگی است.

**اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او \*\*\*\*\* زرگر عشق ورا بر رخ من زرگریست**

ادامه غزل می‌گوید: «او، وی یا زندگی کیمیاست.» کیمیا را به مس می‌زدیم. کیمیا هم یک ماده افسانه‌ای است که به مس بزنی طلا می‌شود. کیمیا همان عشق و زندگی است.

**اوست یکی کیمیا کز تبش... تبش یعنی گرمی. از گرمی عمل او... زرگر عشق ورا بر رخ من زرگریست.** زرگر عشق او، یعنی زرگر عشق

زندگی بر رخ من زرگری می‌کند. چطور زرگری می‌کند؟ دائماً عشقتش را از من پخش می‌کند. من سالم هستم. فکر و تنم سالم است و دائماً عشق او روی من کار می‌کند. پس کیمیای معشوق دائماً مس من را... (مس من همین من‌ذهنی است) همین که کیمیای معشوق به من می‌خورد من از جنس طلا می‌شوم. بنابراین روی من دائماً کار می‌کند.

دائماً، لحظه به لحظه مثل این که، دم و بازم زندگی را از زندگی می‌گیرم و پخش می‌کنم. صورت و تن من سالم است. فکر و عمل من سالم است.

**پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر \*\*\*\*\* کاتش از لطف او روضه نیلوفر است**

پیغام دیگر کاملاً مشخص شده است. آتش خلیل فضای پذیرش این لحظه است. شما به محض این‌که وارد آنجا بشوید تمام چیزهای که به آن

چسبیده‌اید خواهد ریخت. ولی نمرود ما را می‌ترساند. می‌گوید: «بری آنجا می‌سوزی.»

ولی همین که این‌ها را انداختی که گفتیم، قوم بنی‌اسرائیل وقتی می‌آمدند این چیزهای با ارزش را باخودشان آوردند که بعداً تبدیل به گوساله و سبب شد که این‌ها گوساله را بپرستند. ولی عده‌ای هم گوساله‌پرست نشدند.

آنها چه شدند؟ "من" آن عده را زمین فرو خورد. "من"شان از بین رفت. آنها همان کسانی بودند که پایشان را در آتش گذاشتند و "من"شان را ذوب کردند. شما الان نترسید که چیزی را بیندازید.

می‌گوییم: «شما این باورهای هم‌هویت شده را بیندازید. رنجش‌ها و کدورت‌ها را بیندازید!» نمی‌اندازند. می‌گویند اینها با ارزشند!

نگه می‌دارید یک سامری پیدا می‌شود (سامری هم از درون کار می‌کند) و این‌ها را تبدیل به گوساله می‌کند. به ما می‌گوید: «به صدای گوساله گوش بده و هرچه می‌گوید باور کن!» در این صورت ما به صدای غم خودمان گوش می‌کنیم و باور می‌کنیم که اینقدر به ما ظلم شده است. اینقدر مظلوم واقع شده و اذیت شده‌ایم. اینقدر دل ما شکسته و زخمی شده‌ایم. این چیزها نیست همه توهم است.

پای در آتش بنه... شما فرار نکنید از این لحظه. در این لحظه، چون ما هوشیاری جسمی داریم وضعیت این لحظه را نمی‌پسندیم و از آن فرار می‌کنیم. ما این لحظه را که زندگی است به صورت وضعیت این لحظه می‌بینیم. بنابراین چون وضعیت این لحظه را هم دوست نداریم و از آن متنفریم، فرار می‌کنیم... ممکن است شما از کسی بدتان بیاید، از آن لحظه فرار نکن. برای این‌که این لحظه را تو، آن وضعیت می‌بینی. پس از آن فرار نکن و در آغوش بگیر و خواهی دید که آن وضعیت، نوب شده و خرد زندگی از تو به وضعیت جاری شده و وضعیت را به نفع شما تغییر داد. پس آن آتشی که از آن فرار می‌کردی شد باغ نیلوفر.

پس در این لحظه شما چیزی که می‌بیند، این است که ذهن شما از این لحظه به آینده فرار می‌کند که درآینده خودش را به ثمر برساند. این کار را نکنید. این لحظه زندگی است و فرار کردن از این لحظه یعنی فرار کردن از آتش خلیل.

خلیل به حرف نمرود گوش نداد. نمرود خلیل را از آتش می‌ترساند. این آتش عشق و فضای پذیرش این لحظه است. اگر به شما بگویند این لحظه را بپذیر، فرم این لحظه را بپذیر، شما نمی‌پذیرید ولی اگر بپذیرید وارد باغ نیلوفری می‌شوید.

### چون رخ گلزار او هست چراگاه روح \*\*\*\*\* روح از آن لاله زار آه که چون پرورست

پس معلوم می‌شود روح ما، اصل ما در فضای پذیرش این لحظه است که می‌تواند بچرد. رخ گلزار معشوق. اگر شما بخواهید معشوق را ببینید باید بی‌فرم شوید. باید به زندگی این لحظه نگاه کنید. باید با این لحظه یکی بشوی. این جا چراگاه روح است. می‌گوید روح ما از آن لاله زار مانند حیوان پروراست. پرورای، معمولاً گوسفندی است که به آب و علف فراوان می‌دادند و پرور می‌کردند. (که در اینجا این اصطلاح را بکار می‌برد.)

می‌گوید تنها جای چرا برای روح ما، فضای پذیرش این لحظه است. فضای یکتایی این لحظه است نه ذهن. اینجا هست که می‌تواند خوب بچرد. از چه می‌چرد؟ از معارف ایزدی. از عشق و خرد این لحظه زندگی. ما به اینها نیاز داریم نه به آن دعوا، مرافه و مقایسه‌های توی ذهن.

## مفخر جان شمس دین عقل به تبریز یافت \*\*\*\*\* آن گوهری را که بحر در نظرش سرسریست

مفخر جان شمس دین یعنی شمس‌الدین تبریزی، در این جا یعنی اصل ماست. همه ما از جنس شمس تبریزی هستیم. عقل و خرد را در فضای یکتایی این لحظه پیدا کرده‌ایم. تا ما از ذهن حرکت نکنیم و بیابیم به این لحظه زنده نشویم، ما عقل درستی پیدا نمی‌کنیم. وقتی که پیدا کردیم آن گوهری را پیدا می‌کنیم که بحر ذهن در نظرش طوطی واریست. کسی که به زندگی در این لحظه زنده شده وقتی به ذهن مردم نگاه می‌کند، می‌فهمد که مردم همین‌طوری، طوطی‌واری چیزهایی می‌گویند. حفظ کرده‌اند.

بیشتر اوقات شما از اینکه مردم چیزی می‌گویند نباید عصبانی شوید. برای اینکه اینها را همین‌طوری می‌گویند. این لحظه چیزی می‌گویند و لحظه بعد چیز دیگری. اینها همه سرسری است.

سرسری برای کیست؟ برای گوهری که در فضای یکتایی این لحظه آمده و روحش در آنجا می‌چرد. با خرد و عشق زندگی می‌کند و از همان جنس است و این چیزها را در جهان پخش می‌کند. درست مثل مولانا. مولانا تمثیل خوبیست.

\*\*\*\*\*